

خدا جون سلام به روی ماهت...

دختری که نیلوفر می دوخت



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

دختري ۹۳ نيلوفر سي دوهخت

ليندا سو پارک | فهمه صديق عابدينى

سرشناسه: پارک، لیندا سو

Park, Linda Sue

عنوان و نام پدیدآور: دختری که نیلوفر می‌دوخت / نویسنده: لیندا سو پارک؛ مترجم: فهیمه صدیق عابدینی، مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۰۴ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۱۷-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: c2020, Prairie Lotus

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21th century

شناسای افزوده: صدیق عابدینی، فهیمه، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۴

رده‌بندی دیویی: ۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۰۲۶۵۴

۷۱۷۳۰۰۱



انتشارات پرتقال

دختری که نیلوفر می‌دوخت

نویسنده: لیندا سو پارک

مترجم: فهیمه صدیق عابدینی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: حمیده سلیمانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۱۱۷-۴

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: مجتمع چاپ پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۵۵۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



وقتی توقف کردند تا چادر بزنند، بابا گفت: «امروز دیگه احتمالاً آخرین روزه.» بعد افسار اسب‌های خسته را از دلیجان باز کرد و به سمت جوی کوچک آب بردشان. هانا هم مشغول صاف کردن زمین شد تا آتش درست کنند. از زمان ترک شاین^۱، آخرین مقصدشان در این سه سال سفر، تقریباً یک ماهی می‌شد که جایی توقف نکرده بودند. سه سال بدون یک خانه‌ی واقعی. فردا به مقصدشان می‌رسیدند: لافوژ^۲، شهری که راه‌آهن داشت و در منطقه‌ی داکوتا واقع بود.

دلش می‌خواست هرچه زودتر شام بپزد. در پلت^۳ شمالی توانسته بودند خواربار بخرند، اما از آن زمان، تقریباً یک هفته‌ای پشت سرهم باران باریده بود و مجبور شده بودند تمام هفته را با بیسکویت مانده و لوبیای سرد سر کنند. دیشب، ماهی خشک را خیسانده بود. فکر کرد سوپ درست کند، با پیاز و سیب‌زمینی.

بابا با اسب‌ها و یک سطل آب برگشت. افسار اسب‌ها را بست و بعد دوباره رفت تا کمی شاخه‌ی خشک و بوته جمع کند.

وقتی برگشت تا آتش درست کند، هانا گفت: «می‌خوام سوپ بپزم.»
«دیگه وقتش بود یه غذای گرم بخوریم.»

1. Cheyenne

2. LaForge

3. Platte

لحن تند بابا، هانا را عصبانی کرد. هوای ابری هفته‌ی پیش که تقصیر او نبود. اما چیزی نگفت، نمی‌خواست دعوا راه بیندازد.

«آسمون داره صاف می‌شه، شاید بشه خرگوشی، چیزی شکار کرد.» بابا تفنگش را گذاشت روی شانه‌اش و با قدم‌های بلندش به سرعت دور شد. همین‌طور به بابا نگاه کرد، تا وقتی که او پشت یک تپه‌ی کوچک ناپدید شد. این چمنزاری که انگار تمامی نداشت، در نگاه اول یکدست به نظر می‌رسید، اما زمینش اصلاً صاف نبود. باران، دشت‌های خاکستری و قهوه‌ای را شسته و پشت سرش توده‌ی سبزرنگی به جا گذاشته بود که هر روز انبوه و انبوه‌تر می‌شد.

به داخل دلیجان رفت و صندوقچه‌اش را باز کرد. یک تکه کاغذ ساده‌ی بسته‌بندی به رنگ قهوه‌ای، یک مداد، یک پاک‌کن لاستیکی و یک مجله‌ی کهنه در آورد.

کاغذ مثل بادبزن چند بار از طول و دو بار هم از عرض تا شده بود. بازش کرد، خط‌های نا، مستطیل‌های تقریباً پنج در هفت سانتی تشکیل داده و روی هم سی‌وشش تایی می‌شدند.

تقریباً از نصف مستطیل‌های یک طرف کاغذ استفاده کرده بود و توی هر کدام، با مداد طرح کوچکی از یک لباس کشیده بود. لباس‌های خانه، لباس‌های مخصوص قرار ملاقات، مخصوص کلیسا و حتی لباس‌های شب. عکس لباس‌های شب را در مجله‌ی گادیز لیدیز بوک^۱ دیده بود. باینکه هیچ‌وقت نمی‌توانست یکی از آن لباس‌های زیبا را بپوشد یا حتی ببیند، ولی از طراحی آن‌ها لذت می‌برد.

الان هم داشت نسخه‌ی تابستان گذشته‌ی مجله‌ی گادیز را ورق می‌زد؛ جدیدترین نسخه‌ای که توانسته بود بخرد. در هر صفحه یکی پس از دیگری، طرح‌های همه‌جور لباسی دیده می‌شد. بعضی از آن‌ها لباس‌های آماده و

1. Godey's Lady's Book

دوخته شده و بعضی‌های دیگر، آموزش‌ها و الگوهای کاغذی بودند که می‌شد از طریق پست سفارششان داد.

توجهش به تصویر دوتا لباس جلب شد. مدادش را برداشت و شروع به طراحی کرد، بالاتنه‌ی یکی را با دامن آن یکی ترکیب و به دور سرآستین‌ها و حاشیه‌ی بالاتنه تور اضافه کرد.

بعد به دقت به طراحی‌اش نگاه کرد. چیزی این وسط درست نبود. دامن به نسبت قد بالاتنه، خیلی پُر بود. آن را پاک کرد و دوباره کشید، این بار باریک‌تر. آره. حالا بهتر شد.

در سه سال گذشته، تمام کارهای خیاطی خانواده را خودش انجام می‌داد. تنها چیزهایی که بابا از مغازه‌ها می‌خرید کت و ژاکت‌هایش بود، اما شلوار، سرهمی، پیراهن، زیرشلواری و پیراهن خوابش را هانا می‌دوخت، البته به‌علاوه‌ی لباس و زیرپوش‌های خودش. از الگوهای کاغذی مامان کمک می‌گرفت و اندازه‌ها را با سایز آدم‌ها مطابقت می‌داد. می‌توانست کوک زیگزاگی بزند، حاشیه‌دوزی کند و جادکمه‌ها را بدوزد؛ وقتی که حاشیه‌ی لباسی را می‌دوخت یا دوردوزی می‌کرد، کوک‌هایش اصلاً پیدا نبودند. با این‌همه تجربه مطمئن بود که می‌تواند لباسی را که خودش طراحی کرده، بدوزد و قصد هم داشت که خیلی زود این کار را بکند.

عاشق طراحی بود، چون باید شش‌دانگِ حواسش را به کار می‌بست؛ این‌طوری می‌توانست برای مدتی از فکر کردن به بقیه‌ی دنیا دست بردارد. خیاطی هم همین‌طور بود، بیشتر وقت‌ها هم بهش آرامش می‌داد و هم شادش می‌کرد. البته الان چند هفته‌ای می‌شد که نتوانسته بود طراحی یا خیاطی کند؛ آخر توی دلیجان که نمی‌شد این کارهای ظریف را انجام بدهد؛ دست‌انداز زیاد بود. وقتی هم که توقف می‌کردند تا چادر بزنند، هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود.

کمی بعد وسایل طراحی‌اش را کناری گذاشت تا شام را حاضر کند.

ماهیتابه‌ی چدنی پایه‌دار را از روی یکی از قلاب‌های متصل به دلیجان برداشت. ماهیتابه گود بود و می‌شد با آن برای دو نفر سوپ پخت. هانا با ماهیتابه‌ی در دستش پرید روی زمین، چند قدم رفت و ناگهان وسط راه ایستاد. چندتا سرخ‌پوست با فاصله از همدیگر بین گاری و آتش ایستاده بودند. چند باری سرخ‌پوست‌ها را از نوی دلیجان دیده بود، اما همیشه از دور و با فاصله. در چنین لحظاتی، بابا فقط مراقب بود، بدون اینکه نگران شود. بابا بهش گفته بود که بیشتر سرخ‌پوست‌ها اعضای قبیله‌ی سوا هستند و دولت، آن‌ها را از چمنزار بیرون کرده و به یک منطقه‌ی حفاظت‌شده فرستاده. آن‌ها بدون گرفتن گذرنامه‌ی مخصوص از نماینده‌ی سرخ‌پوست منطقه، اجازه‌ی ترک منطقه‌ی خود را ندارند.

هانا فوراً به افراد گروه نگاه کرد: سه زن، یک دختر نوجوان و دو دختر کوچک بودند. زن‌ها روانداز یا شال‌های رنگ‌رورفته‌ای پوشیده و روی دوششان کیسه‌های پارچه‌ای یا بچه انداخته بودند و یکی‌شان هم بچه‌ای به پشتش بسته بود. یکی از زن‌ها از بقیه سال خورده‌تر بود و موهایی خاکستری داشت. آن دختر نوجوان هم به نظر می‌رسید چندسالی از هانا کوچک‌تر باشد. آن‌ها مادر و دختر بودند. هانا فوراً یاد مامان افتاد. اگه اینجا بود، چی کار می‌کرد یا چی می‌گفت؟

هانا گفت: «سلام می‌خواستم سوپ درست کنم. شما هم می‌خواین؟» مامان به سوپ خیلی ایمان داشت. می‌توانست فقط با استخوان و ته‌مانده‌های غذا، سوپ‌های خوشمزه‌ای بپزد. رازش را به هانا هم یاد داده بود: یک ماده‌ی به‌شدت طعم‌دار می‌تواند هر ته‌مانده‌ای را خوشمزه بکند و به مواد زیادی هم نیاز ندارد؛ قارچ خشک، کلم و سیر کافی است و البته ماهی خشک. به جای ماهیتابه، دیگچه‌ی بزرگی را برداشت و سیب‌زمینی‌ها را کوچک‌تر از همیشه خرد کرد. این‌طوری زودتر پخته می‌شدند. سرخ‌پوست‌ها روی

1. Sioux

زمین دور آتش نشستند. هانا دلش می‌خواست هرچه زودتر از شان پذیرایی کند، اما باید صبر می‌کرد تا سیب‌زمینی‌ها کاملاً بپزند. ای کاش بابا به این زودی‌ها بر نمی‌گشت. آخر ممکن بود آن‌ها را بترساند. یا شاید هم برعکس؛ احتمال داشت آن‌ها بابا را به وحشت بیندازند. به تعداد مهمان‌هایش قاشق داشت، اما کاسه‌ها فقط چهارتا بودند. به نظر می‌رسید که سردسته‌ی گروه، همان زن سال‌خورده باشد، به‌خاطر همین هانا اول از همه، از او پذیرایی کرد. زن به سوپ توی کاسه نگاهی انداخت، بعد سرش را بلند کرد، لب‌هایش را روی هم فشار داد و با چانه‌اش به هانا اشاره کرد. هانا فوراً منظورش را فهمید. اون می‌خواست مطمئن بشه که خودم هم از سوپ می‌خورم.

دوتا کاسه‌ی دیگر را هم پُر کرد و آن‌ها را به بقیه‌ی گروه داد تا باهم تقسیم کنند. کاسه‌ی چهارم، برای خودش بود. نشست روی پله‌های دلیجان و مشغول خوردن شد، نزدیک گروه نشست، اما پیش آن‌ها نه. زن‌ها به آرامی بین خودشان به زبان سرخ‌پوستی حرف می‌زدند:

—Oyu'l waste

—Sku'ya sni

—Nina ota mnisku'ya kte hchin

هانا نمی‌دانست چه می‌گویند، اما دست‌کم می‌توانست بفهمد که از سوپ خوششان آمده. بعد از اینکه زن سال‌خورده سوپ را چشید، یک چیزی به بقیه گفت. بعد، آن یکی زن هم یک قاشق از سوپ خورد و او هم یک چیزی گفت. همه دوباره از سوپ خوردند و بازهم با همدیگر حرف زدند. مثل دوست‌های مامان توی محله‌ی چینی‌ها بودند، یا مهمان‌هایی که به خوابگاه دوشیزه لورنا می‌آمدند. آن‌ها داشتند درباره‌ی سوپ حرف می‌زدند؛ درباره‌ی مواد و چاشنی‌هایش.

موقع خوردن غذا، آن دوتا دختر کوچولو آن قدری شجاع شده بودند که

به هانا نزدیک‌تر شوند. وقتی هانا بهشان می‌خندید، با خوشحالی جیغ می‌کشیدند، می‌دویدند و پشت بقیه قایم می‌شدند.
زن‌ها بلند شدند که بروند. سردسته‌شان رو کرد به هانا و به زبان سرخ‌پوستی چیزی گفت.

—Wahan'pi kin nina waste, na pidamaya

وقتی به هانا اشاره می‌کرد، صدایش آرام بود. هانا هم سرش را تکان داد، امیدوار بود این حرکت پاسخ درستی باشد.

مامان همیشه به مهمان‌ها غذا می‌داد تا با خودشان به خانه ببرند. برگشت و با عجله به سمت دلیجان رفت، یک کیسه‌ی خالی آرد پیدا کرد، چند مشت لوبیای خشک توپش ریخت و برگشت پیش مهمان‌ها. کیسه را به زن موخاکستری داد. زن سال خورده چرخید و با همراهانش صحبت کرد. یکی از آن‌ها دست برد توی بقیه‌اش، چیزی بیرون آورد و به سردسته‌ی گروه داد. سردسته‌ی گروه آن را کنار شانهاش نگه داشت، از دستش آویزان شد.
شبیبه یک رشته پیاز سفید کوچک بود، یا شاید هم گل‌های سیر که ساقه‌هایشان را در هم تابانده و بافته باشند.

زن سال خورده به هانا اشاره کرد، بعد چیزی گفت مثل «تیمپ - سینا» و بافت را کمی تکان داد.

هانا با تردید تکرار کرد: «تیمپ - سینا؟»

دخترهای کوچک خندیدند و زن لبخند زد.

هانا این بار با اطمینان بیشتری گفت: «تیمپ‌سینا».

زن سال خورده بافت را به هانا داد و او با علاقه بررسی‌اش کرد. معلوم بود که آن توپ‌های سفید، یک‌جور گیاه هستند. بزرگ‌ترینشان پایین بافت قرار داشت و به بزرگی مشت یک بچه بود. به ترتیب اندازه در طول آن رشته بافته شده بودند، کوچک‌ترینشان به اندازه‌ی یک گردو بود. یکی از آن‌ها را لمس کرد؛ مثل سنگ سفت بود.

این‌ها رو خشک کرده‌ان، مثل مامان که قارچ‌ها رو خشک می‌کرد. سرش را بلند کرد و دید که زن سال‌خورده دارد به‌دقت نگاهش می‌کند. زن دوباره لب‌هایش را روی هم فشار داد؛ این بار با چانه‌اش به کتری روی آتش اشاره کرد.

هانان فکر کرد، انگار داره با لب‌هایش اشاره می‌کنه. پرسید: «توی آب بپزمشون؟» و به کتری اشاره کرد.

زن سرش را تکان داد و دوباره به کتری، بعد به آسمان اشاره کرد و رد مسیر خورشید را از شرق به غرب دنبال کرد و سه‌تا از انگشت‌هایش را بالا آورد. هانا گفت: «سه روز؟» منظورش احتمالاً این نیست که برای سه روز بپزمشون. کتری... آب...

«آهان! قبل از اینکه بپزم، باید سه روز خیسشون کنم؟» همان‌طور که حرف می‌زد، با دست‌هایش اشاره می‌کرد.

زن سال‌خورده لب‌خندی زد و سرش را تکان داد. بعد به یکی از کاسه‌های خالی سوپ اشاره کرد.

«برای سه روز بخیسونم و بعد ازشون توی سوپ استفاده کنم؟» زن‌های دیگر به علامت موافقت، چیزهایی زمزمه کردند و سردسته هم به نشانه‌ی تأیید دوباره سرش را تکان داد.

هانان گفت: «ممنونم، ممنونم برای تیمپ‌سینا.» همه‌ی گروه خندیدند و هانا هم در جوابشان خندید. همان‌طور که سرخ‌پوست‌ها می‌رفتند، یکی از دخترهای کوچک برگشت و به هانا خیره شد. چشم‌هایش سیاه بودند و از کنجاوی می‌درخشیدند. هانا و دخترک مدت زیادی به همدیگر نگاه کردند؛ تا وقتی که سرخ‌پوست‌ها پشت تپه‌ای در چمنزار ناپدید شدند. بابا برگشت، بدون اینکه چیزی شکار کرده باشد. هانا درباره‌ی مهمان‌ها بهش گفت.

بابا اخم کرد: «سرخ پوست‌ها؟»
هانا فوراً جواب داد: «چندتا زن و دختر بودن، این رو هم بهم دادن.» بافت
را نشان داد.

«شلغم وحشی، قبلاً توی کانزاس دیده بودم.»
«مزه‌شون چگونه؟»

بابا برای لحظه‌ای فکر کرد. «هم مزه‌ی شلغم می‌دن، هم سیب‌زمینی. تا
جایی که یادم می‌آد مزه‌شون بد نیست.» مکثی کرد. «خوب شد بهشون غذا
دادی. نمی‌خوام دردسری پیش بیاد.»
هانا کمی صبر کرد؛ دوست نداشت گستاخ به نظر برسد. «هیچ نشونه‌ای
از دردسر نبود، بابا.»

«وقتی اون‌ها فاصله‌شون رو حفظ نمی‌کنن، هر چقدر هم که مراقب باشی،
فایده نداره. مینه‌سوتا، بلک هیلز، دقیقاً این وسط بینشون گیر افتاده‌ایم.»
می‌دانست بابا از چی حرف می‌زند. سال‌ها بود که سرخ‌پوست‌ها و
سفیدپوست‌ها زدوخوردهای خونینی باهم داشتند. مثل خیلی از قبایل دیگر،
قبیله‌ی سو هم قراردادی با دولت آمریکا امضا کرده بود. در آن قرارداد، مهاجرین
سفیدپوست قول داده بودند که به سرزمین سرخ‌پوست‌ها دست‌درازی نکنند.
اما همه‌ی آن پیمان‌ها شکسته شده بود، یا از طرف مهاجرها، یا از طرف دولت
و یا از طرف هر دو.

هانا گفت: «من که اون‌ها رو سرزنش نمی‌کنم، به‌خاطر حقشون می‌جنگم.
واقعاً عادلانه نیست.»

بابا گفت: «مسئله این نیست.» دستش را به‌صورت یک دایره، از این
سمت به آن سمت حرکت داد. «بیشتر زمین‌های این اطراف جزو زمین‌های
اختصاصی قبیله‌ی بزرگ سو بودن. اون‌ها اینجا رو همین‌طوری گذاشتن و
رفتن وحشی وحشی، نه کشاورزی کردن، نه کار دیگه‌ای، اون‌وقت چرا نباید
بقیه‌ی آدم‌ها بیان و اینجا زندگی کنن؟ زمین باید مال کسانی باشه که برای

پیشرفتش زحمت می‌کشن. منظورم کشاورزی، راه‌آهن، تجارت، کلیسا و مدرسه‌ست. آگه این چیزها رو می‌خوای، باید یه جایی داشته باشی که توش این‌ها رو بسازی.»

هانا هم قطعاً چین چیزهایی می‌خواست؛ بیشتر از همه دلش می‌خواست به مدرسه برود. اما از خودش می‌پرسید که چرا سفیدپوست‌ها و سرخ‌پوست‌ها نمی‌توانند یک‌جوری این سرزمین را باهم قسمت کنند. هرچند، بعد از زندگی در کالیفرنیا فهمید که بیشتر سفیدپوست‌ها از همسایه‌های غیرسفیدپوست خوششان نمی‌آمد؛ از کسانی مثل چینی‌ها، سرخ‌پوست‌ها و مکزیکی‌ها.

هانا شلغم‌های وحشی را توی یک کیسه‌ی تمیز پیچید. خودش هم از فکری که بعداً به سرش زد، تعجب کرد، همه‌ی اون‌ها مومشکی بودن. از وقتی که محله‌ی چینی‌ها رو توی سالت‌لیک ترک کردیم، آدم‌های مومشکی زیادی ندیده‌ام.

نفس عمیقی کشید. و جایی هم که می‌خوایم بریم، آدم‌های مومشکی نداره.



۲

همان‌طور که بابا، دلیجان را در خیابان اصلی و پهن می‌راند، هانا از روی صندلی‌اش در پشت دلیجان بلند شد و یواشکی از لبه‌ی چادر برزنتی به بیرون نگاه کرد. خیابان‌های خاکی، ساختمان‌هایی که با الوار ساخته شده بودند و رویشان تابلوهای دست‌نویس قرار داشت: مغازه‌ی پارچه‌فروشی، ابزارفروشی، رستوران، علوفه‌فروشی و حتی یک مغازه‌ی فروش اثاثیه. توی چنین منطقه‌های دورافتاده‌ای این‌جور مغازه‌ها کمیاب بودند. به نظر می‌رسه جای خوبی باشه.

شاید هم خوش‌خیال بود. لافوقظه با بقیه‌ی شهرهای مرزی‌ای که دیده بود، کمی فرق داشت؛ راه‌آهن در انتهای قسمت شمالی شهر بود و خیابان اصلی به آن منتهی می‌شد، اسطبل‌ها هم در جنوب شهر قرار داشتند. یک شهر کاملاً تازه‌ساز که می‌شد در آن هم نوید چیزهای نو و هم ابهام و بلاتکلیفی را دید. درست مثل این آفتاب‌کم‌جان آوریل.

هتل نزدیک ایستگاه راه‌آهن بود. بابا برای شب اتاقی گرفت. هانا درحالی‌که یک چمدان، یک ساک و یک جعبه‌ی چوبی در دست داشت، از پله‌های بیرونی ساختمان بالا رفت. پشت این‌همه بار و کلاه‌ی که محکم بسته بود کسی نمی‌توانست صورتش را ببیند.

بابا چمدان‌به‌دست، دنبال او توی اتاق رفت. پرسید: «خوبه؟»
هانا وسایلش را روی زمین گذاشت و سرش را به نشان موافقت تکان داد.

بابا رفت سمت پنجره و پرده را کشید. «کار بعدی اسطبله. زیاد طول نمی‌کشه.» او اسب‌ها، چستر موسفید و چری، مادیان قهوه‌ای را به محل نگهداری اسب‌ها می‌برد و دلبران را هم آنجا می‌گذاشت. لازم نبود بابا بهش بگوید که از پنجره و از چشم دیگران دور بماند. بعد از ماه‌ها سفر و دیدن شهرهای زیاد، دیگر فهمیده بود چه کار باید بکند. بابا همیشه فکر می‌کرد که بهتر است اول با چند نفر آشنا شود و مغازه‌ی پارچه‌فروشی یا خیاطی برپا کند و بعد از آن مردم از وجود هانا باخبر شوند. و مثل همیشه، بی‌اختیار آرزو کرد ای کاش این دفعه، آخرین جابه‌جایی او و بابا باشد، آخرین باری باشد که مجبور می‌شود موقع رسیدن به یک شهر جدید، صورتش را پنهان کند.

در را پشت سر بابا بست و کلید را توی قفل چرخاند. بعد رفت و جعبه‌ی چوبی را روی تخت گذاشت. سرش که به کار گرم می‌شد، زمان برایش تندتر می‌گذشت. جعبه‌ی دکمه‌ی مامان، یکی از چندتا چیزی بود که از مغازه‌ی لس‌آنجلس با خودشان آورده بودند و تمام مدت، توی این سفر طولانی همراهشان بود. در طول سفر، جعبه بارها از این‌طرف به آن‌طرف خورده و چپه شده بود. قلاب کوچک را باز کرد و در جعبه را برداشت، همان چیزی را دید که حدسش را می‌زد: دکمه‌ها باهم قاتی‌پاتی شده بودند.

زیر لب گفت: «تخم‌مرغ گندیده.» این تکیه‌کلام مخصوص مامان بود. بابا جعبه را طبق طراحی مامان ساخته بود. یک جعبه‌ی مستطیل‌شکل بود که یک در لولایی تاشو داشت و یک جداکننده‌ی چوبی که فضای داخل جعبه را به چندین قسمت تقسیم می‌کرد. بزرگ‌ترین جعبه‌ی دکمه‌ای بود که هانا توی عمرش دیده بود و یک‌عالم دکمه هم داخلش بود؛ دکمه‌هایی که مامان در طول سال‌ها جمع کرده بود.

این جعبه مال مامان بود و برای همین هم هانا خیلی دوستش داشت. بیشتر وسایل مامان را گذاشته بودند توی لس‌آنجلس، چون به هر سانت

دلیجان برای جا دادن وسایل ضروری سفرشان نیاز داشتند. ارزشمندترین دارایی مامان، یک آینه‌ی بزرگ دیواری بود که هیچ‌جوره نمی‌شد جابه‌جایش کرد. اما هانا توانست چندتا چیز را با خودش بیاورد: جعبه‌ی دکمه و شال پشمی محبوب مامان که زمینه‌اش قهوه‌ای بود با چهارخانه‌های قرمز.

دکمه‌ها را خالی کرد روی تخت و شروع کرد به زیور و کردنشان. در هر قسمت، یک دکمه گذاشت. توی ردیف‌ها به ترتیب اندازه و توی ستون‌ها به ترتیب رنگ. کوچک‌ترین دکمه‌ی سفید را گذاشت توی مربع گوشه‌ی سمت چپ پایین. بالای آن، یک دکمه‌ی بزرگ‌تر گذاشت، اما بازهم به رنگ سفید. توی هر مربع، یک دکمه‌ی بزرگ‌تر قرار داد تا رسید به بالاترین قسمت سمت چپ و بزرگ‌ترین دکمه‌ی سفید را آنجا گذاشت.

ستون بعدی، جای دکمه‌های کرم‌رنگ بود. سپس دکمه‌های بژ، انواع قهوه‌ای، خاکستری و سیاه. حالا نوبت رنگ‌های رنگین‌کمان شد: قرمز، نارنجی، زرد، انواع سبز و آبی و بالاخره بنفش. توی چندین ستون و ردیف هم دکمه‌های خاص و عجیبش را قرار داد؛ دکمه‌هایی به شکل حیوانات، ستاره یا گیلان. دکمه‌ها هم خیلی زیبا بودند و هم خیلی صاف و صیقلی. گذاشتن هر دکمه توی جای مخصوص به خودش، بهش آرامش می‌داد و از آن بهتر، این کار مشغولش می‌کرد.

چند دکمه‌ی آخر را هم گذاشت سر جاهایشان، بعد در جعبه را بست و چفتش کرد. دستش را کشید روی حکاکی در جعبه: یک نیلوفر آبی ساده‌ی پنج‌گلبگی. نیلوفر آبی گل محبوب مامان بود و البته علامت تجاری‌اش؛ در آستر هر لباسی که می‌دوخت یک نیلوفر آبی کوچک گلدوزی می‌کرد، این کار را به هانا هم یاد داده بود. هانا هیچ‌وقت از نزدیک یک نیلوفر آبی ندیده بود، اما مامان تصویر آن را در نقاشی‌های چینی و گلدان‌های سرامیک نشانش داده بود. هانا هنوز هم اولین گل نیلوفر کوچکی را که گلدوزی کرده بود، داشت. آن را با احتیاط گذاشته بود لای انجیل. همان انجیلی که دوشیزه لورنا موقع ترک

لس آنجلس بهش داده بود. روی یک تکه پارچه‌ی چیت ساده دوتا نیلوفر آبی بود؛ یکی از آن‌ها را مامان به‌عنوان نمونه گلدوزی کرده بود و آن یکی را هانا هفت‌ساله. کوک‌های مامان صاف و متقارن بودند و سفتی و شلی‌شان هم به‌اندازه بود. اما کوک‌های هانا بی‌نظم و شل بودند. با این حال، مامان از کارش تعریف کرده بود. از آن زمان، هانا نیلوفر آبی را بارها و بارها گلدوزی و همیشه هم تلاش کرده بود که مثل گلدوزی مامان صاف و تمیز از کار دربیاید. با شنیدن صدای چکمه‌های بابا، جعبه‌ی دکمه را کنار گذاشت.

«اینجا مدرسه هم داره؟»

همیشه قبل از هر چیزی این سؤال را می‌پرسید. بعضی از شهرهای توی مسیر، هنوز مدرسه نداشتند. در شهرهایی هم که مدرسه وجود داشت، آن قدری نمی‌ماندند که هانا بتواند توی مدرسه ثبت‌نام کند.

بابا کلاهش را از سرش برداشت و روی میخی نزدیک در آویزان‌ش کرد. لاغر و قدبلند بود و وقتی روی تنها صندلی اتاق نشست، استخوان زانوها و آرنج‌هایش کاملاً مشخص شدند. «یادم رفت بیرسم، چیزهای مهم‌تری توی ذهنم داشتم. اول خبرهای بد رو بهت می‌دم. دوتا مغازه‌ی پارچه‌فروشی توی شهره، یه خیاط مردونه‌دوز و یه پیراهن‌دوز.»

هانا می‌دانست که چرا این‌ها، خبرهای بدی هستند. شهر به این کوچکی، سه‌تا پارچه‌فروشی، یا دوتا خیاطی می‌خواست چه کار؟

بابا به اینجا که رسید، دیگه داشت لبخند می‌زد. «دوتا پارچه‌فروشی و یه فروشگاه مبلمان؟ این یعنی اینکه خانم‌های زیادی توی این شهر زندگی می‌کنن.» این همه ماه که در سفر بودند تا از لس آنجلس به لافوقژه برسند، هانا و بابا یکی بعد از دیگری از شهرهایی می‌گذشتند که بیشتر ساکنانشان مرد بودند. هر چقدر شهرها به غرب نزدیک‌تر می‌شدند، تعداد زن‌ها کم و کمتر می‌شد. حالا بالاخره به شهری رسیده بودند که زن‌های بیشتری تویش زندگی می‌کردند.

هانا منظور بابا را فهمید. با صدای بلندی گفت: «و این یعنی اینجا خیاط زنونه دوز نداره!»

«یه ساختمون برای یک ماه توی خیابون دوم اجاره کردم و آخرین زمین خیابون اصلی رو هم خریدم. یه مغازه می‌سازیم و پارچه‌های زنونه می‌فروشیم.» هانا با لجبازی گفت: «و لباس هم بدوزیم.»

قبلاً در این مورد حرف زده بودند. آن وقت‌ها که توی مغازه‌ی خودشان در لس‌آنجلس بودند، اشکالی نداشت که کمک کند، اما به نظر بابا هنوز خیلی زود بود که هانای چهارده‌ساله، مسئولیت دوختن لباس یک خانم را به عهده بگیرد. بابا بدون توجه به حرف هانا ادامه داد: «یه سمت داروخونه‌ست و یه سمت دیگه هم مغازه‌ای که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد می‌فروشه. اون قسمت خیابون، رفت‌وآمد خیلی زیاده.»

«به نظر که خوبه، بابا.»

فعلماً چیزی نمی‌گفت، اما همین الانش هم داشت نقشه می‌ریخت تا نظر بابا را تغییر دهد.

هانا درحالی‌که سعی می‌کرد حرفش فقط یک کنجکاو‌ی ساده به نظر بیاید، پرسید: «زمین رو خریدین؟»

بابا با کج خلقی پرسید: «به درستی تصمیم من شک داری؟» هانا خوب می‌دانست که این حالت بابا خیلی راحت می‌تواند به عصبانیت تبدیل شود. به چشم‌های بابا نگاه کرد و گفت: «نه، بابا.» درست است که پدرش اشکالاتی داشت، اما او یک تاجر زیرک بود. «فقط کنجکاو بودم که چرا الان؟ چرا اینجا؟» از زمان فروش مغازه‌شان در لس‌آنجلس، همیشه توی ساختمان‌های اجاره‌ای کار و زندگی کرده بودند.

بابا سرش را تکان داد؛ برق عصبانیت چشم‌هایش کم‌کم داشت محو می‌شد. «به چند دلیل. دلیل اولش هریسه.»

دلیل آمدن هانا و بابا به داکوتا، مردی به اسم فیلیپ هریس بود. سال‌ها

پیش، بابا او را توی کانزاس دیده بود. آخرهای زمستان وقتی که تصمیم گرفتند از شاین بروند، بابا خبردار شد که آقای هریس، امین صلح و نماینده‌ی قانون بخش لافوقزه شده. بابا گفته بود: «آدم خوب و بانصافیه. بهتره بریم اونجا تا یه جای دیگه.»

بابا ادامه داد: «نهایت تلاشش رو می‌کنه تا باهامون منصفانه رفتار بشه. دارم به این فکر می‌کنم که تا پاییز اینجا بمونیم. اگه اوضاع مغازه خوب پیش نرفت، می‌تونیم همه‌چی رو بفروشیم و بریم یه جای دیگه. اینجا یه عالم مشتری هست، شهری که دقیقاً توی مسیر راه‌آهنه و داره روزبه‌روز پیشرفت می‌کنه.» هانا سرش را تکان داد، بهتر از آن شد که فکرش را می‌کرد. تا پاییز. توی این مدت، دست کم یک ترم یا شاید هم دو ترمی می‌توانست به مدرسه برود.

بابا تازه دوران نوجوانی را پشت سر گذاشته بود که خانه‌اش در تِنِسی را ترک کرد، به سمت غرب رفت و آخرسر از منطقه‌ی پایکس پیک^۱ کلرادو سر درآورد. دوران تب طلا^۲ بود. بابا سخت کار می‌کرد و خوش‌شانس هم بود، به خاطر همین خیلی پیشرفت کرد. با تمام شدن دوران تب طلا، کارپرداز راه‌آهن شد. همچنان از این شهر به آن شهر می‌رفت تا اینکه به لس‌آنجلس رسید؛ غربی‌ترین جایی که می‌توانست برود. آنجا دیگر یک بازرگان پارچه شد.

یک سال بعد یا بیشتر، مامان را دید و عاشق هم‌دیگر شدند.

باید یک داستان ساده‌ی عاشقانه می‌شد. اما نشد.

خب چون مامان یک چینی بود.

مامان، پدر و مادرش را از دست داده بود و وقتی مبلغان آمریکایی سرپرستی‌اش را به عهده گرفتند، تازه راه افتاده بود. اسم چینی او، می‌لی بود؛ مبلغ‌ها می‌صدایش می‌زدند. آن‌ها بهش خیاطی، خواندن و نوشتن یاد

1. Pike's Peak

۲. دورانی که معادن طلا در کالیفرنیا کشف شد و جویندگان و کارگران زیادی از سراسر دنیا به امید ثروتمند شدن به کالیفرنیا مهاجرت کردند.

دادند. همین‌طور که بزرگ می‌شد، مجذوب کتاب‌ها و داستان‌های کشورشان شد. مامان در هجده‌سالگی، آن‌ها را قانع کرد تا به او اجازه‌ی سفر به سرزمینی را بدهند که آن زمان به اسم گم‌سان، یعنی کوهستان طلایی خوانده می‌شد. یکی از مبلغ‌ها خواهری داشت که خوابگاهی را در لس‌آنجلس اداره می‌کرد. اولین باری که می‌همراه دوشیزه لورنا به آمریکا آمد، آنجا اقامت کرد. او خوابگاه را تمیز می‌کرد و توی آشپزی و خیاطی کمک‌حالشان بود. بعد، یک روز مرد جوانی آمد و یک اتاق در خوابگاه دوشیزه لورنا اجاره کرد. او دقیقاً بیرون محله‌ی چینی‌ها مغازه‌ی پارچه‌فروشی زده بوده و یک خیاط زنانه‌دوز می‌خواست.

می‌رفت و برای آن مرد جوان که اسمش بن بود، کار کرد.
برای بابا.

وقتی هانا پنج سالش بود، توی لس‌آنجلس شورش به پا شد. آن‌موقع، آن‌ها بالای مغازه‌شان زندگی می‌کردند. هانا آن‌قدری بزرگ نبود که بفهمد چه اتفاقی افتاده، اما به اندازه‌ای بزرگ بود که یادش بیاید.

صدای دادو فریاد از توی خیابان می‌آمد.
یک نفر با مشت روی در می‌کوبید.
و باز هم دادو فریاد بیشتر.

مامان به بابا گفت: «ببرش خوابگاه دوشیزه لورنا.»
بابا گفت: «تو ببرش، هر دوتون می‌تونین اونجا بمونین.»
«نه. تو ببر. پیش تو باشه، جاش امن‌تره.»

بابا دست هانا را گرفت، او را کشید و از میان خیابان‌ها برد. خیابان‌ها پر بودند از آدم‌هایی که می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. هوا بوی تند دود می‌داد. توی آن دویدن‌ها گاهی بابا هانا را بلند می‌کرد و می‌دوید و راهش را از میان آدم‌های عصبانی وحشت‌زده و شاید هم هر دو، باز می‌کرد.

بابا او را گذاشت پیش دوشیزه لورنا و همان طور که بالای سرش ایستاده بود، گفت: «به محض اینکه بتونم، می‌آم و می‌برمش.»
دوشیزه لورنا گفت: «تا هروقت که لازم باشه، نگهش می‌دارم، نمی‌خواد نگرانش باشی.»

به نظر هانا یک‌عالم روز پیش دوشیزه لورنا مانده بود. اما در حقیقت فقط بعد از یکی دو روز بابا آمد دنبالش.

خبرهای بدی آورد. دست‌کم پانزده مرد چینی بدون محاکمه کشته شده بودند و خانه‌ها و مغازه‌هایشان هم غارت و سوزانده شده بود. بابا از مغازه محافظت می‌کرده و مامان رفته بوده تا از سلامت دوستانش مطمئن شود. وقتی که داشته کمکشان می‌کرده تا مغازه‌ی رشته‌فروشی‌شان را نجات دهند، دچار دودزدگی شده و از هوش رفته بود.

بابا، مامان را به خانه آورد. او و هانا تا جایی که از دستشان برمی‌آمد، از سرپرستاری کردند، اما ریه‌های مامان بدجور صدمه دیده بود. روز و شب، ساعتی نبود که صدای سرفه، خس‌خس و نفس‌نفس زدن‌های مامان توی خانه شنیده نشود. با هر سرفه‌ی مامان، هانا به خودش می‌پیچید، تصور می‌کرد که مامان برای چیز ساده‌ای مثل نفس کشیدن چه دردی می‌کشد و چقدر باید تقلا کند.

شش سال دیگر هم مامان با این وضعیت مبارزه کرد. یک صبح بارانی سرد در ماه فوریه، چند ماه قبل از تولد دوازده‌سالگی هانا، سکوت سنگینی از خواب بیدارش کرد. از تخت بیرون آمد و دید که درِ اتاق پدر و مادرش کاملاً باز است. از لای در، زیر چشمی به اطراف نگاه کرد.

مامان کف اتاق روی ملافه‌ای به پهلو دراز کشیده و پاهایش را توی شکمش جمع کرده بود. هانا می‌توانست صورتش را ببیند، مامان داشت لبخند می‌زد، صورتش آرام و مهربان بود.

بابا با لباس خواب لبه‌ی تخت نشسته بود. گلویش را صاف کرد، سرش